

غریبه آشنا

منیر مهریزی مقدم

الهی نام تو ما را جواز، مهر تو ما را جهاز
شناخت تو ما را امان، لطف تو ما را عیان

افسوس

هر بار قلم به دست می‌گیرم افسوس می‌خورم!
کاش زمانی که نوشتم او بود تا پُر می‌شدم از لذت اشتیاقش.
خواندن را از او آموختم و نوشتن در پی آن آمد.

تقدیم به روح پرفتوح پدرم که عاشق
مطالعه بود و خانواده خوبم که
به جای او مشوقم شدند.

monir-mehrzi moghaddam@yahoo.com

سرشناسه : مهریزی مقدم، منیر
عنوان و پدیدآور : غریبه آشنا / منیر مهریزی مقدم.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۵۸۴ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 001 - 3
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ غ ۸۷۴ هـ / PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دبویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۲۰۲۰۸۶

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

غریبه آشنا

منیر مهریزی مقدم

چاپ اول زمستان: ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 001 - 3

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۸۰۰ تومان

به نام تنها قادر مهربان

فصل اول

مامان حق داره، من خیلی پررو تشریف دارم!

با خدا هم دیگه آره؟! من بی حیا که نمازهای واجبم را با صد دفعه یادآوری مامان می خوانم و صد البته گاهی یکی را درمی برم حالا با گردن کج، قبل از ظهر رو به در حیاط روی سجاده ام نشسته ام و بعد از خواندن دو رکعت نماز حاجت تسبیح حضرت زهرا را می گردانم و چشم به در دارم که بابا با خبر خوب بیاید.

خدای خوب و مهربونم می دونم رو سیاهم و بنده خوبی نیستم ولی بابا می گه تو خیلی مهربون و باگذشتی! خدا جونم منو ببخش و لااقل به خاطر اضافه کاری هایی که بابا برای کلاس های کنکورم، وقت و بی وقت انجام داده قبولم کن. قول می دم که سعی کنم از این به بعد دختر خوبی باشم و دیگه نذارم نمازهام قضا بشه. فدات شم خداجون، دستای حاجتمندم رو خالی نگذار!

البته می دونم خیلی مهربون تر از اونیه که بخواهی گناهان منو تو سرم بکوبی! گذشت و لطف تو که صاحب اختیار و خالق مایی بیشتر از اینهاست.

با شنیدن صدای در حیاط دلم هُری ریخت پایین! می‌دونستم که بابا بلد نیست فیلم بازی کنه. مسلماً با دیدنش می‌شد خبر خوب یا بد را از روی قیافه‌اش تشخیص داد.

چشم‌هایم را بستم و بعد سر پایین افتاده‌ام را بالا گرفتم، شهادت باز کردن چشم‌ها و زُل زدن به چهره بابا را نداشتم. قبل از باز کردن چشم‌هام برای آخرین بار زمزمه کردم:

— خداجون دستم به دامن‌ت، کمکم کن.

اصلاً توی حال خودم نبودم و تمام بدنم می‌لرزید. وسط راهرو، روبه‌روی در حیاط ایستاده بودم، هم من بابا را می‌دیدم و هم اون به محض ورودش منو.

مردد و هراسان چشم‌هایم را باز کردم، دلم می‌خواست داد بزنم خدایا شکرت، شکرت که لب‌های بابا خندان‌ه. جلوی نرده‌ها لب‌خند به لب ایستاده و روزنامه را بالای سرش گرفته بود.

— تبریک می‌گم خانم مدیر، بالاخره مدیریت قبول شدی!

زبانم از خوشحالی قفل شده بود. مدیریت؟ یعنی انتخاب اولم؟ تهران؟ باورم نمی‌شد! تنها کاری که به فکرم رسید رفتن به سجده بود، سجده شکر. خدایا کرم‌ت رو شکر. خدایا صفات رو شکر. خدایا مهربونیت رو شکر. خدایا بخشندگی و سخاوتت رو شکر!

بابا نگران در کنارم نشست، بنده خدا فکر می‌کرد حالم بد شده.

— چی شد لیلاجان؟ دخترم؟

نشستم و نفس عمیقی کشیدم. انگار یک وزنه سنگین را از روی سینه‌ام برداشته بودن! با دیدن پدر اشکم سرازیر شد و در بین گریه خندیدم و گفتم:

— قربون بابای خوب و خوش خبرم برم، داشتم خدا رو شکر می‌کردم.

سبحان الله، ای خدای پاک و منزّه، تو خالقِی، ما مخلوق و جایزالخطا. قول می‌دم دیگه ناشکری نکنم که چرا پولدار و خوشگل نیستم.

گرداندن تسبیح را تمام کردم و زیر لب با زبان خودم با خدا حرف می‌زدم:

چی می‌شه خداجون که الان بابا روزنامه به دست با لبی خندان وارد بشه و از جلوی در داد بزنه:

— لیلا قبول شدی. خانم بیا که دخترمون دانشگاه قبول شده!...

بالاخره امروز جواب یک سال زحمتم مشخص می‌شه. صبح که مامان گفت، چرا خودت نمی‌ری؟ با اضطراب گفتم:

— وای نه مامان، نمی‌تونم آخه می‌ترسم قبول نشده باشم و همون جا ولو شم.

بابا در حال پوشیدن کتش از اتاق بیرون آمد و گفت:

— اولاً که ناامید شیطان‌ه، ثانیاً اگر خدایی نکرده قبول هم نشدی حکمت خدا رو در نظر بگیر و مطمئن باش که خدا برای بنده‌هاش بد نمی‌خواد.

از روی صندلی آشپزخانه بلند شدم و به طرف بابا رفتم، از پشت دستم را دورگردش حلقه زد و گفتم:

— قربونت برم بابایی که این قدر ایمانت محکمه! تو رو خدا همین طوری که داری می‌ری با اون دل مثل آیینه‌ات برام دعا کن که قبول بشم.

دستش را با محبت به روی دستم گذاشت و جواب داد:

— من همیشه دعاگوی دختر نازنینم هستم. غصه نخور، انشاءالله همون طور می‌شه که تو می‌خوای. می‌دونم که زحمت خودت و کشیدی پس نتیجه‌اش را واگذار کن به خدا که صلاح کار بنده‌هاش رو بهتر می‌دونه.

بعد خودم را در بغلش انداختم. دست‌های گرم و امن بابا دور شانه‌هایم حلقه شد و صدای گرمش مثل آهنگی قشنگ در گوش و جان دلم طنین انداخت:

— بهت افتخار می‌کنم، خودت می‌دونی چه کار کردی؟ گل کاشتی، گل!

مامان با شنیدن صدای ما از آشپزخانه به بیرون سرک کشید و با چشم‌های متعجب و بهت زده به ما خیره شد و به زحمت با همان لحن مظلوم و ملیح پرسید:

— چه خبر شده آقا؟

بابا با خوشحالی به طرف او برگشت:

— دخترمون قبول شده خانم، باورت می‌شه؟

حیرت و شادی را هم زمان در چهره مامان دیدم و قلبم از شادی پدر و مادرم فشرده شد. مامان با خوشحالی قدمی به سمتم برداشت، از جا بلند شدم و با چادر نماز به طرفش دویدم و اندام ظریفش را در آغوش گرفتم و اشک‌های شوق‌مان باهم در آمیخت.

خدایا شکر که شرمنده‌ام نکردی. دوباره مامان و بابا را بوسیدم و با هیجان به سمت تلفن رفتم، می‌دانستم که مهشید دخترخاله‌ام الان از من مشتاق‌تر و گوش به زنگ‌تر است. به محض خوردن دو زنگ خود مهشید گوشی را برداشت. خواستم کمی سربه سرش بذارم و اذیتش کنم ولی حالم به هیچ وجه برای رُل بازی کردن مساعد نبود و تمام وجودم از شوق می‌لرزید.

— الو بفرمایید.

فریاد زدم:

— مهشید جون قبول شدم، قبول شدم.

مهشید از شدت خوشحالی قهقهه‌ای زد و بعد با صدای بلندی گفت:

— می‌دونستم. نگفتم که قبول می‌شی. من مطمئن بودم. عالیه تبریک می‌گم. کجا؟ چه رشته‌ای؟

— مدیریت، اون هم تهران، باورت می‌شه؟

با اعتماد به نفس زیادی جواب داد:

— چرا که نه حقت بوده، براش زحمت کشیدی!

— ممنونم، فدات شم. اگر این مدت همدلی و همراهی تو نبود حتماً تا حالا دق کرده بودم.

— نتیجه تلاش خودت بوده، راستش رو بخوای گاهی اوقات دلم می‌خواست به خاطر زحمتی که کشیدی قبول بشی ولی گاهی وقت‌ها فقط به خاطر علی دوست داشتم قبول نشی!

با لحنی قهرآلود جواب دادم:

— تو که این قدر بدجنس نبودی مهشید!

— حالا که همه چیز همان‌طور شد که خودت می‌خواستی، به قول مامان تا یار که را خواهد و میلش به که باشد.

از روی درماندگی گفتم:

— پس به قول مامان منم لا اقل تو یکی که خوب می‌دونی نقل این حرفا نیست. والله، من دوست ندارم به این زودی شوهر کنم و شغلم بشه خانه داری. نمی‌دونم تو چطوری فکر می‌کنی ولی من یکی به این چیزا قانع نیستم که یه عمر مثل مامانم بشورم و بسابم و آشپزی کنم. دلم می‌خواد در کنار خانه‌داری یک شغل درست حسابی هم داشته باشم. دوست دارم در اجتماع مطرح باشم، از راکد موندن و کنج خونه نشستن متنفرم.

مهشید آهی کشید و گفت:

— خوش به حالت لیلا، گاهی اوقات بهت حسودیم می‌شه!

— گمشو، به چی من حسودیت می شه دیوونه! تو که هم خوشگلی و هم پولدار، چرا دیگه ناشکری می کنی؟

— برو بابا، یه طوری می گی خوشگل که هر کی ندونه فکر می کنه خودت چقدر زشت و بی ریختی! پس علی ما کشته مرده چی تو شده؟ باور کن اگه من قد و هیکل و چشمای تو رو در کنار این خانواده صمیمی داشتم دیگه غصه نداشتم.

قیافه مهشید خیلی ناز و قشنگ بود ولی قد کوتاه و هیکل تقریباً چاقی داشت، برای همین همیشه حسرت قد بلند و باریک من را می خورد. قریون خدا پریم کاشکی لطفش رو کامل می کرد و یه ذره از خوشگلی و پولداری مهشیدو به من می داد و کمی از قد بلند و درس خوب منو هم به اون. با خنده بهش گفتم:

— پس یادم باشه وقتی رفتم تهران یه نقاب بخرم و بزnm به صورتم تا فقط چشمام دیده بشه و فك و بینی ام پنهون بمونه. در ضمن تو خیلی ناشکری! مگه خانواده تو چشمه؟

— بگو چشم نیست، چهار تا بچه نیستیم که هستیم! بابام فقط به فکر کارش نیست که هست، خیلی بهمون توجه داره که نداره، فقط بلده پول خرجمون کنه. ولی تو چی؟ یکی یه دونه و البته خل و دیوونه، با اون بابای عاقل و مهربونت و مامان نازنین و آرومت که تمام توجه و زندگی شون فقط متوجه توی تحفه است.

— خیلی خوب، این قدر چرند نگو. خوشی زیاد زده زیر دلت و حسابی ترش کردی! حالا بگو کی می آیی؟

آهی کشید و گفت:

— بعد از ظهر با مامان می آم، به بابات بگو یه جعبه شیرینی درست و حسابی بگیره که می خوام رژیم رو بذارم کنار و چند تا از اون بزرگاش

بخورم.

— باشه حتماً، زود بیا.

— ولی لیلا دلم خیلی برای علی می سوزه، فکر کنم تنها کسی که از شنیدن این خبر خوشحال نشه اون! با ناراحتی جواب دادم:

— تو که شاهدی، من از همون اول هم امیدوارش نکرده بودم فقط بهش گفته بودم که اگه دانشگاه سراسری قبول نشدم درباره پیشنهادش فکر می کنم، حالا هم که می بینی قبول شدم. تازه به کارشناسی تنها هم قانع نیستم.

مهشید خنده موزیانه ای کرد:

— لابد می دونستی قبولی که این سنگ رو انداختی جلوی پاش!

— باید قبول می شدم مهشید! تو خودت خوب می دونی که من نمی تونم دانشگاه آزاد برم، هزینه های آزاد کمر شکنه. تازه همین الانشم خیلی واسه بابا ناراحتم، هیچ می دونی چقدر باید خرجم کنه؟

— اوه... تو هم دیگه داری سخت می گیری، خوبه که مثل ما چهارتا نیستید. نترس بابات برات کم نمی گذاره و از پس تو یکی برمی آد. در ضمن تو زیادی نگرانی و مراعات می کنی وگرنه درآمد بابات کم نیست، خیلی حرص نخور.

با خودم گفتم خدا کنه همین طوری که مهشید می گه باشه ولی به قول بی بی (مادر بابام) نفسش از جای گرم درمی آد.

بعد از اینکه با مهشید خداحافظی کردم سعی کردم توی این لحظات شاد به هیچ چیز بدی فکر نکنم. خیلی وقت بود که به خدا قول داده بودم به خاطر بی پولی ناشکری نکنم ولی دیگه بهش قول نداده بودم که از پولدارها خوشم بیاد!